

## نماز

یکی از بچه ها در راه باز کرد. ابابصیر نابینا بود. اما راه را درست آمده بود. فقط پرسید...



- کیه، کیه؟

- منم ابابصیر!

یکی از بچه ها در راه باز کرد. ابابصیر نابینا بود. اما راه را درست آمده بود. فقط پرسید: «این جا خانه ی مولایم است؟» خدمتکار خانه دست ابابصیر را گرفت. او پیر شده بود. چشم هایش جایی را نمی دید. خدمتکار او را به اتاق خالی امام صادق (ع) برد. امام چند روز بود که از دنیا رفته بود.

ابابصیر وقتی نشست، گریه کرد. آن قدر صدایش بلند شد که تا اتاق های دیگر هم رفت.

- کجایی مولای عزیز من! کجایی امام صادق (ع) مهربان و مظلوم!

صدای گریه زن ها و بچه ها که در اتاق های دیگر بودند بلند شد. ام حمیده که همسر امام صادق (ع) بود به اتاق آمد. به ابابصیر سلام کرد. بعد به او خوشامد گفت.

ابابصیر به ام حمیده گفت: «کاش من می مردم و او زنده می ماند! دیگر زنده بودن برای من ارزشی ندارد. ای خاک دنیا بر سر من!»

ام حمیده گفت: «ای ابابصیر! می دانی در وقت مرگ امام، چه اتفاقی افتاد؟»

ابابصیر ساکت شد و گفت: «نه، چه اتفاقی؟»

ام حمیده با بغض گفت: «لحظه های آخر زندگی امام بود. فوری چشم هایش را باز کرد و گفت: «همه ی فامیل من را به خانه دعوت کنید.»

ما تعجب کردیم. اما باید زودتر این کار را می کردیم. خدمتکارها رفتند و همه ی فامیل را به خانه دعوت کردند. اتاق امام پر شد. همه با ناراحتی و افسوس به او خیره شدند. هیچ کس حرفی نمی زد. امام با زحمت لب باز کرد و گفت: هرگز شفاعت ما به آن هایی که نماز را سبک می شمارند، نمی رسد.

بعد چشم هایش را بست و دیگر حرفی نزد. همه در فکر فرو رفتند. چند دقیقه بعد دعایی خواند و از دنیا رفت.

صدای گریه ابابصیر دوباره بلند شد. ام حمیده طاقت نیاورد توی اتاق بماند. فوری از آن جا بیرون رفت. خانه ی امام صادق (ع) بوی غم می داد.

مادر مهربان من

امام صادق مثل همیشه لبخند نمی زد؛ با من مهربان نبود؛ به من نگاه تند می کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا نمی خندید؟ ترسیدم. توی نماز دایم در فکر او بودم. نزدیک بود نمازم را اشتباه بخوانم. بعد از نماز نگاهش کردم: توی محراب نشسته بود، اما داشت فکر می کرد.

به کله ام فشار آوردم. هی فکر کردم، اما نفهمیدم چه اشتباهی از من سر زده است. چه کار بدی کرده ام که او ناراحت است.

امام صادق (ع) برخاست. من هم بلند شدم. او وقتی به من رسید لبخند نزد. هنوز اخم هایش توی هم بود. به من یک نگاه تند انداخت و گفت: «ای مهزم! چرا دیشب به مادرت حرف های بدی زدی؟»

من لرزیدم و به خودم گفتم: «دی ... دیشب ... دیشب ... وای؟»

او ادامه داد: «آیا نمی دانی که شکم او خانه ی تو بود، دامنش گهواره ات بود و نوازشت می کرد؛ تو از سینه اش شیر می نوشیدی؟»

بعد صورتش را چرخاند و رفت. خشکم زد. قلبم تاپ تاپ می کرد. یاد مادر مهربان و خسته ام افتادم. وای ... امام صادق (ع) راست می گفت. من دیشب به او بد اخلاقی کرده بودم. به سرش داد زدم و حرف های تندی گفتم. همه اش تقصیر من بود ...

فوری راه افتادم تا از امام صادق (ع) معذرت بخواهم. چشم هایم پر از اشک شد. صدای گریه ام بلند شد. امام رفته بود. به طرف خانه دویدم و گفتم: «امام صادق (ع) چه قدر داناست! او از چیزهای غیبی هم خبر دارد.»

قصه های مهربانی